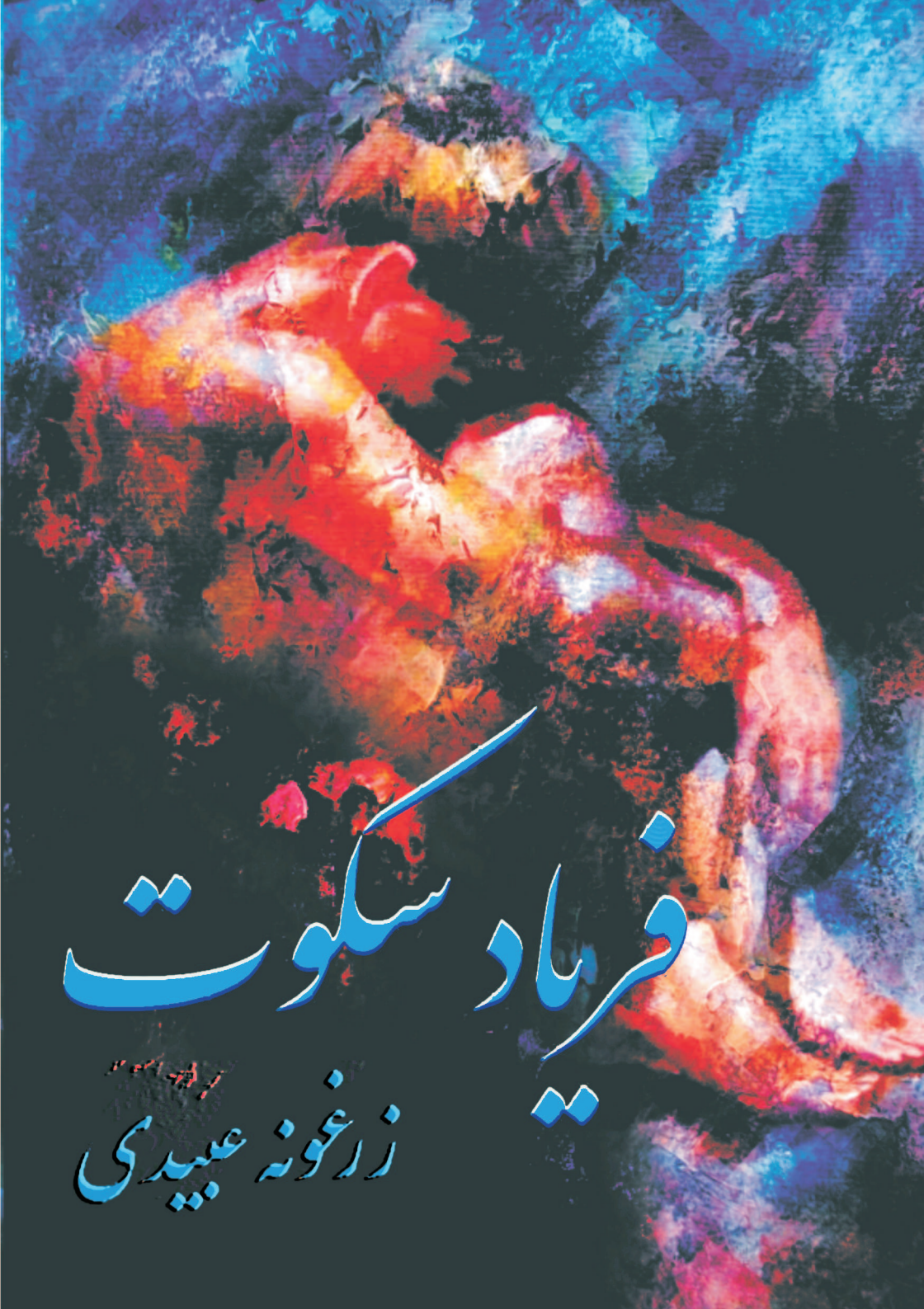
فریاد سکوت
زرغونه عبیدی

فریاد سکوت

مجموعهٔ سروده های زرغونه عبیدی

چاپ نخست: تابستان ۲۰۱۳

جای چاپ: مونشنگلدبخ، آلمان

طرح روی جلد: حمید عبیدی

فریاد سکوت

زرغونه عبیدی

فهرست	صفحه
پیشگفتار	۱
سروده ها:	
سجده	۵
بیاد تو	۷
فال عشق	۸
باور من	۹
باران	۱۰
حلقهٔ مهر	۱۱
بخشایش	۱۳
نان سرخ	۱۵
غربت	۱۶
گمنام	۱۷
غرور	۱۸
مزار پدرم	۱۹
رود اشک	۲۰
رویا	۲۱
غم هجر	۲۲
بی ریشه	۲۳

غوغا ۲۴
کوچ غریب ۲۵
زندان ۲۶
روز قیامت ۲۷
اندیشه های من ۲۸
دست بیرحم ۲۹
آیا ۳۰
گل وحشی ۳۱
رها ۳۲
غریق ۳۳
بیصبری ۳۴
نیاز ۳۶
در نیمه روز ۳۷
تن برهنه ۳۸
عمر تنها ۳۹
پیوند ۴۰
ریزش ۴۱
حجم بیصدایی ۴۲
بی تو ۴۴
بیخبر ۴۵

سایه ۴۶

دیدار ۴۷

جادو ۴۸

عنایت ۴۹

فرستادهٔ خدا ۵۰

پرهیز ۵۱

خیال آبستن ۵۲

بلوغ ۵۳

حسن نظر ۵۴

لاله های شگفته ۵۵

تقدیر ۵۶

درخت عمر ۵۸

دعای من ۵۹

بلوغ سبز ۶۰

جستجو ۶۱

همسفر من ۶۳

سبوی بوسه ۶۴

مسیر خلاف ۶۵

شاید ۶۶

رنگین کمان ۶۷

برهنه پا ۶۸

بی ریا ۷۰

بیداری ۷۱

سخاوت ۷۲

حیرت ۷۳

دوری ۷۴

آتش دل ۷۵

ناسور غم ۷۶

نفرین سنگ ۷۸

تو و من ۷۹

مرد تنهای شب ۸۰

آیینه ها ۸۱

قهرمان ۸۳

بیصدا ۸۴

وداع ۸۶

عبور بغض ۸۸

ضمیر بیدار ۹۰

برگ نگاه ۹۲

خسته ۹۳

شرح احوال ۹۴

فصل ها ۹۶
مشعل بدست ۹۸
نا گفته ها ۱۰۰
پژواک صدا ۱۰۱
گنجینه وار ۱۰۳
مبادا ۱۰۵
معیاد ۱۰۶
فریاد سکوت ۱۰۷
نور خدا ۱۰۸
بی عنوان ۱۰۹
شکوه عبور ۱۱۰
من ۱۱۱
زندگی نامه ۱۱۲

پیشگفتار

بنام پروردگار توانا و داناکه سپاسم در شاد ترین و نیازم در مشکل ترین لحظات به جانب ذات الهی اش است

در مورد چاپ و معرفی این مجموعه بسیار دودِل بودم؛ زیرا از سعادت حضور فعال زنان سخنور و آثار ارزشمندی که ارایه کرده اند، آگاهم. گم شدن مجموعۀ قلمی داستان های کوتاه ام که آیینۀ زمان شاد و آزاد زندگی رویایی و واقعی دوره های جوانی ام بود و همواره چاپ آن را از امروز به فردا گذاشته بودم، وادارم ساخت تا بر دودلی چیره گردم- نه از روی دلیری، بل از ترس این که مبادا باز هم حادثه یی باعث شود تا «فریادِ سکوت» نیز راهش را در سراشیب زندگی گم نماید

بخش زیادی از سروده هایم سلام و ارادت من به وطن و زنان وطنم است. در چشم و دل من زن افغان مثال بیمانند شهامت، پاکی و توانایی است. آنان رسالت شان را در همه مراحل تاریخ کشور مان با در دست داشتن اندکترین امکانات به بهترین شکل انجام داده اند .

از اینجا سر سجده به دو موجود عزیز و بزرگوار مادرم و نیز پدر مرحوم ام خم می کنم. خداوند مرا در سعادت داشتن شان لایق لطف بیکرانی نموده است. من طفل یک و نیم ساله بودم که ویروس پولیو(بزبان عامیانه فلج اطفال) باعث فلج پای چپ ام گردید. در کشور ما که نه تنها در آن زمان

بل تا حال هم معیوبیت جسمی یک دختر بیشتر از معیوبیت دماغی یک پسر می تواند حال و آینده آن طفل را مورد سوال قرار بدهد، محبت، توجه و دقت این دو مهربانترین و داناترین انسانهای زندگی ام در ساحه تعلیم و تربیت سالم همه فرزندان شان و در مورد من شاید گاهی هم بخصوص باعث شد که روانم بیدار تر و حساس تر، بال خیالات و آرزو هایم بلند تر و فضای پروازم آزاد تر و وسیعتر گردد. اینک که من گذشته را از دریچۀ امروز مرور می نمایم با قاطیعت می توانم بگویم که آن صدمه جسمی با همه زحمات اش باعث گردید تا من انتخاب چگونگی زندگی ام را در همه ساحات اش تسلیم تقدیر اجبار ننمایم.

این مجموعه را قبل از چاپ در اختیار برادر یگانه و بزرگوارم حمید عبیدی، دوست و دختر مامایم پروین جان پژواک و خواهرم ستوری عبیدی سیبرت قرار دادم.

برادرم که از آوان نوجوانی سرمشق من و خواهرانم کوچکترم در خواندن بهترین آثار ادبی بوده است، مرا با زبان بی زبانی به صبر و حوصله و تفکر بیشتر در نوشته هایم دعوت کرد و چند سروده را که از دیدگاۀ او بیشتر بیانگرموارد مناسبتی اند مورد سوال قرار داد. آنگاه که طفلی بیش نبودم او بازی شطرنج را به من آموخته بود و از او در عمل یاد گرفتم که کار خانه- از آشپزی تا ترمیم وسایل برقی- را نه باید به زنانه و مردانه بخشبندی کرد. توقع او همیشه بدون قید و شرط، تلاش برای بهترین بوده است.

خاطر جمعی من از همکاری او در آماده ساختن این مجموعه برای چاپ- همراه با ناراحتی خیال بود چه او با وجود وقت اندک آزاد اش در پهلوی وظیفه اش بحیث مدیرمسوول افغان آسمایی میکوشد تا خواهش هیچ دوستی را رد نکند؛ و او دوستان بیشمار دارد.

از اینجا با دسته گل سلام و سپاس ام را به دکتورس پروین جان پژواک- نویسنده و شاعرۀ زیبا نویس کشور ما- می فرستم. او همواره مرا در چاپ نمودن داستانهایم تشویق نموده بود و تاثر اش در گم شدن آنها کمتر از من نبود. و اما در بارۀ سروده هایم تشویش اش را در مورد چگونگی استقبال آن از من پنهان نکرد. با آنهم او این مجموعه را بدقتی که جز حتمی خصوصیات او در بخش کار های ادبی اش است به خوانش گرفت. اشاره هایی از دل برخاستۀ او بر دلم نشستند و عبور بعضی کلمات را راحتی و زیبایی خواندن بخشیدند.

جوانترین خواهر م ستوری جان بیشترین سالهای عمر جوانش را در خارج از کشور سپری نموده است و با وجود داشتن وظیفه اش به حیث مدیرۀ سیستم و ارتباطات کمپیوتری، توانسته است زیبایی و دلنشینی زبان مان را مثل همه احوال دیگر زندگی اش به امانت نگهدارد. او نظر اش را در یک قطع آزاد چاپ شدۀ این مجموعه در اختیارم گذاشت و باعث گردید تا چشمانم از سردی عبور کلمات روی کامپیوتر، گرمی نوازش خطوط را بروی کاغذ سفید احساس نماید.

برادر عزیز و گرامی ام حمید جان(همایون جان)؛ دوست مهربان ام پروین جان و خواهر نازم ستوری جان!

من نزدیکترین لحظات عاطفی ام را در برهنگی کامل در اختیار تان گذاشتم. از اینکه هر یک تان درین مجموعه چند سرودۀ دلخواۀ تان را یافته اید، باعث سرور خاطرم گردیده است.

توجه، دقت ، همکاری و امانت داری تان این مجموعه را پوششی از دوستی و همباوری داده است.

این لحظات عاطفی من تقدیم به آن خواننده یی است که با همه توانایی و آگاهی در بازتاب اندیشه ها و عواطف اش ، برخی ناگفته هایش را به نوعی در این سروده ها مییابد و شیوه بیان سروده های این گزینه را راه آزاد در امتداد ده ها راه قابل عبور دیگر میداند.

به سفرۀ خوانش گفته هایم شما را خوش آمدید میگویم.

زرغونه عبیدی

جرمنی - 2013

فریاد سکوت

اهدا به مادرم بی بی قریشه عبیدی که در چشم من یکی از بهترین مثال های استقامت، توانایی و دانایی زن افغان می باشد.

در سپاس داشتن این بزرگترین سعادت الهی

سجده

مادرم!

باغ دلم

دستت نوازش

حضورت جشن نگاهم

چه بریزم به قدومت؟

تو که خود قبلهٔ عشق

تو که خود باغ کمالی

چه دهم هدیه ترا

سر من

سجده به پایت

لبم

در ذکر دعایت

چشم دل

فرش به راهت

جانم

هر دم به فدایت

لحظه های عمرم

تابع امر نگاهت

چه دهم هدیه ترا؟

جرمنی ۱۳۷۲

بیاد تو

شگوفه ها
هوس دیدارت را
در من بیدار میکند
و من
عطردل انگیز
خاک باران خورده را
به یاد تو میبویم

فال عشق

چشمان تو
روشنترین لحظات آسمان
در یک صبح تابستانی
و نگاهت
امواج نور بر اقیانوس آرام است
صلح
کبوتران امید
در آشیانهٔ نگاه تو است
و مژه هایت
امن ترین پاسبان شان

ای زنده ترین تصویر در آیینهٔ آب
لحظه یی به من بنگر
تا فال عشق را
در شعر نگاه تو آغاز نمایم

کابل / ۱۳۶۱

باور من

زندگی
شکوهٔ رویش است
در لابلای شگوفه های سیب
و لحظهٔ نوشیدن قمری کوچک است
از برکهٔ آب شفاف

زندگی
احساس سرمای دلپذیر است
درصبح بهار
وزش شعرعاشقانه
در قلب بیقرار
و شکرگذاری است
در پایان شام انتظار

زندگی
اندیشهٔ من است
به خالق بی نیاز
و باورم است
به بارگاه عشق و راز

باران

تن تب دار درخت را
دست باران در آغوش فشرد
حسرتی سخت مرا بیتاب کرد
کاش جای آن درخت بودم
و تو باران بر تنم...

تقدیم به همسر وهمسفر راه زندگی ام

حلقهٔ مهر

مخمل سبز چشمان نوازشگر تو

ای شفا بخش ترین واژهٔ صبر

همچو دست مادر

طفل بیتاب هوس های مرا

موج سرکش خشم های مرا

رام و آرام
به خواب میخواند

پیکر روح ترا دست خدا
وسعت عشق عطا فرموده
اصل افکار ترا گردش نور
جوهر عمق و صفا بخشیده

چه سعادتمندم
حلقهٔ مهر تو در دست من است
گردش چشم تو
شاد و سر مست من است
سایهٔ لطف خداست بر سر من
خطوط نام تو است بر در من

جرمنی / ۱۳۷۴

بخشایش

روز ترک خانه
فرار از آشیانه
ترس مردن ازمن گریخته بود
بال پرواز اندیشه ام
در هراس شکستن بسته بود
صبرم چون باروت آتشین
در گلوی نفس تنگ نشسته بود

وطنم
ببخشا بر من
روز ترک خانه
روز وداع با تو بود

بودم از خویشتن خویش خالی
قامتم خمیده بود
از ملامت دوری
صورتم گمشده در "پوشش" اجباری
عبور آموی خون

در کوچ دیدهٔ من بود جاری
پایم در زولانهٔ یک فرار ناچاری

جرمنی / ۱۳۷۲

نان سرخ

هنگامی که گلوله
قلب کوچکش را شگافت
نان در دستش
سرخ گشت
در چشمان بزرگ حیرت زده اش
لحظهٔ یک پرسش
جاودانه گشت
آیا کسی جادوی سرخ شدن نان را
از زبانش باور خواهد کرد؟

جرمنی / ۱۳۹۰

غربت

آرامشم
گندم برباد رفته است
در توفان غربت
عیدهایم رنگی
وبرات هایم زنگی ندارد
با همه آبادی ام
گمشده یی دارم در ذهن
ویرانه یی دارم در دل

تقدیم به همه شهیدان گمنام وطنم

گمنام

نسلی بی پناه
مغرور و بی سلاح
شالیزار شب را
بر پلوانی بشکسته از فرط جنون
زیر باران خون
عبور میکند
و در ژرفنای رود شهیدان گمنام
غرق میشود

جرمنی / ۱۳۷۳

غرور

به تاریخ و روایت ها
به گفته ها آمده ها
سروده عمری قصه ها
همچو هوشدار به نسلها:
زن و مرد جوان ما
طفل و پیر زمان ما
کوه و دشت و دامان ما
سلاح آتشین دارند
سلاح افغان بودن
پیام پولادین دارند
پیامی آزاد بودن
غرور اندر جبین دارند
غرور آزاد زیستن

کابل /۱۳۶۰

مزار پدرم

بر مزارت پدر جان
شده از گریهٔ من
ریشهٔ نرگس و لاله پر بار
سر من سجده به پایت
دلم از دوریت غمبار

رود اشک

در بازار بیگانه نوازی
خود فروشی رسم معمول است
هنگامی که
در دست ناخدایان روس
ناخن های دهشت
سینهٔ طبیعت را می شگافت
دره و دشت ها
دل پر گلوله داشتند
و دوام زیستن
کوتاه تر از سرعت مردن بود

اما اینک
در بازار جاهلان راهٔ طریقت
فریاد سکوت قربانیان
با صدای الله و اکبر معامله میشود
دره ها و دشت ها
نطفهٔ گلوله ها را
در رحم های زخمی شان پرورش میدهد
رود اشکها پایان ندارد...

رویا

زندگی

در خواب هایم

اندام بلند آرزوهاست

دشت پر گل رویاهاست

که دست بیداری

صبح به صبح

آن را از ریشه پرپرمی کند

تقدیم به مادر رنجدیدهٔ وطنم که داغ از دست دادن فرزندانش؛ قلب پر آرمانش را به دشت لاله های آتشین داغدار مبدل کرده است.

غم هجر

ستاره بر مزار
آن بلند بالا فرزندت
پلی از برکه های نور میسازد
نگاه از برکه بر برکه
چشم را پرخون میسازد
وزش بغض در اشک ات
عبور طوفان در سیل است
صدای گریه ات در شب
سکوت را کور میسازد
چو زنجیر راه میدوزد
غمت در هجر دیدارش
سوزش داغ ناله ات
زخم را ناسور میسازد

جرمنی /۱۳۸۰

بی ریشه

قدم ها میگذرند
با شتاب بی ریشه
غافل از همدیگر
غافل از اندیشه

غوغا

تو ای بیگانه
غافل از رسم دیار من
چسان آرام میتازی
واین دشت و دامان را
ملک ویرانه پنداری
و مردمان سرشارش
غریب نادان بشماری
مگر در چشمی نابینا؟
و هم در گوش ناشنوا؟
و یا سرمست پیروزی
که از طوفان این غوغا
نمیجویی به خویش پناه؟
درین مکان آزاده
درین ملک بلند پرواز
بترس، بگریزو پنهان شو
ترا مرگ سازد بی آواز

کابل ۱۹۷۰

کوچ غریب

کوچ ام غریب بود
و شهردلم
در ویرانی وداع
ریخته بود بیصدا

زندان

بپا خیزید
سر از اندیشه بردارید
شما در بیداری خوابید
و زندان زرینی را
قصر زیبا می پندارید
آیا نمی بینید
که این دیو خون آشام
چگونه دست و پای تان
به زنجیر جفا افگنده؟
بپا خیزید
از سینه کشید نعره ها
از زور استبداد ها
جاری کنید از خون تان
دریاب ها سیلاب ها
ویران کنید زندان را
این قصر بی فرجام را
این دیو خون آشام را

کابل ۱۳۵۷

روز قیامت

اگر در فاجعه های تاریخ
اگر در دور حوادث زمان
نادانی از دانستن کرده ایم
اگر خاموشی بیان گزیده ایم
صدای ظلم را نبریده ایم
نشان خانه و شان جسته ایم
اگر راز سکوت این دوران
بسر شانه سبک برده ایم
آگاهانه به گناه بسته ایم
خون مظلوم و یتیم فروخته ایم
ارزش پاکیزگی را روفته ایم
شامل قهر آخرت گشته ایم
روز بخشش به جزا سوخته ایم

جرمنی ۱۳۷۲

اندیشه های من

ای آتشین نفس
قفس سینه ام بسوز
ای بیتاب دل
دیوانه تر بکوب
که هرگز نمی سزد
قلبی چنین را در بند تنیدن
اندیشه های من
پرواز بلند تر کن
از مرزها مترس
که هرگز نمی سزد
بالی چنین را در قید کشیدن

دست بیرحم

من به تو شاخه گلی دادم
دست بازیگرت
چون دست باد
غنچهٔ شاد خیالاتم را
تشنه و پرپر کرد
وای بر تقدیرم
کاش این پر شگوفه شاخه را
در زمین بارور میکاشتم
گلستانی از آن می رویید
دست بیرحم تو
یک عمر
بی بهاران باد !

آیا

آیا توان رسید
به آن اوج پر شکوه
به آن اوج بیکران
بر قله های شامخ افکار آدمی
آنجا که انسان
انسانیت را آباد میکند
دور از هوای خویش
برای دیگری فریاد میکند
آیا توان رسید
به آن اوج بی نیاز؟

کابل ۱۳۶۳

گل وحشی

از بارش نگاهش
گرمی آفتاب
یک لحظه درخشید
وحشی گل امید به دشت انتظار
سر تا به پا رویید

از وصف چشمش
در افسون دیگری
برگ برگ سوخته های نگاهم
داغ دل رسوا را
با لاله ها پوشید

رها

مرا از دام رها کن دل
که این صیاد بی پروا
جسد آهوی دیگر
بر سر شانه اش دارد

غریق

در خلوتی که من دارم
خیال تو
امواج توفان است
و من
قایق شکسته
در بحر انتظار

تقدیم به خواهران با شهامت افغانم که بعد از هر افتادن دوباره تلاش ایستادن را می کنند.

بی صبری

در تمادی سالهای بی پایان

همگام همه اشکهای فروریخته ام

همگام لحظه های تنهایی دلهای ناامید

همگام سکوت خشم

اسیر حسرت ام

من بارهمه نتوانستن ها را

ناصبورانه

به سوی صخره های مقاومت میکشانم

قدم هایم

طنین شکستن زندان مردسالاری است

که زنجیر زمان

هزار بارش

بر دست و پایم بسته است

و شهامت زن بودنم

هزار بارش شکستانده است

جرمنی ۱۳۷۹

نیاز

هنگامی که
نیازت را نادیده گرفتم
ترا از دست دادم
اما نمیدانستم
که غرورم را
به بهای
عمری تنهایی خریده ام

در نیمه روز

ایکاش خیال بودم
در بال خواب هایت
تا نیمه شب ها
رویای داشتن من
خواب را ز چشمت آواره میکرد
یا ابر سایبان
تا با نوازش من
در نیمه روز داغ
با من بودنت را
دل ات بهانه می کرد
ایکاش...

تن برهنه

قدم ها میگذرد
قدمی میایستد
ضربهٔ تک تک دستی
بردر خانهٔ من
دل دیوانه ام را
به در و پنجره ها میکوبد
نفس انتظار
نیمه جانم میکند

میکنم باز در بسته را
میجویم دلبر برگشته را
ناشناسی سلام میگوید
پرسش همسایه ام را دارد

جواب من کوتاه
تن برهنهٔ نگاه من
بیصدا میسوزد
در آتش سرما

عمر تنها

همچو شب

همچو سکوت

همچو سرمای کبود

همچو اشکِ بی پناه

همچو عمرِ تنها

ساکن زنده گی ام

پیوند

در من
گیاه زندهٔ اندیشه های من
در حال مردن است
افکار خسته ام چو عقاب شکسته پر
در فکر خواب
به وادی گمنام میرسد
اینک ناامیدی چو موجی به ساحلی
بر سوزش زخم من رنگ میزند
تلخی گذشته ها و افسوس بعدها
چون درد یکنواخت
بر پایم بند میزند
رفتم و مرا برد عمر در قفای خویش
آنجا که زخم ها
بهم پیوند می زند

کابل ۱۳۶۶

ریزش

برمزار آرزوهایم
اشک نریختم
فریاد نکشیدم
تنها شکست دلم را
در ریزش ستون های عشق
به تماشا نشستم

غم من در وفات مهربان عمه ام محترمه ضیاگل (مستوره بیگم)

این انسان گرانقدر به روز جمعه دوم عید اضحی مطابق اول دلو سال ۱۳۸۳ برابر با ۲۱ جنوری ۲۰۰۵ در پشاور به اثر حمله قلبی و سکتهٔ دماغی دنیای فانی را ترک گفت. جنازهٔ او به روز یکشنبه به کابل انتقال داده شد و در کنار همسرش مرحوم شیرعلم خان معروف به خاک سپرده شد.

ایشان هرچند که خود فرزندی نداشتند ولی قلب مهربان شان چون مادر دوم برای من و دیگر فرزندان خانواده در تپش بود.

حجم بی صدایی

یک گوشهٔ دلم در مرگ تو مرد
و ابعاد خاطرم
از حجم بی صدایی آرزوهایت
از حجم بی صدایی ناگفته هایت
خالی زخون شد
و پل های برگشت
به رنگین کمان خاطره های شیرین تو
بر من حرام گشت
ای نازنین آغوش گرمت چو مادر
اینک تو رفته ای
چشمت از ناامیدی برنگشتن من

بر من بسته ای
من ناسپاس مهر تو
در عالم هجرت
آرمان دیدنت را در خواب هایم
تکرار می کنم

بی تو

در انتظارت
صد بار چو کودکان
به لب در شتافتم
و لحظه ها را
دیوانه کردم

دیریست که سایه ها
به هر گوشه میدود
روز بی تو به پایان رسیده است
اینک لحظه ها
مرا دیوانه میکند

بی خبر

مرا
بفشار درآغوشت
که من قصد حذر دارم
چو پایان گیرد این لحظه
سفر بیخبر دارم

در اندوه مسافر شدن عزیزان همدل و هم صحبت

سایه

در بیخبری شب
در تنهایی سکوت
قصد سفر کردی
عطر تنت
هنوز در هوا مستانه میخرامد
و صبح
قامت سرو رسایت را
بر تن درختان سایه میاندازد

در کنارجاده
بی صدا نشسته ام
سکوت دلم فریاد گریه دارد
تو رفتی و آینده
سوالی است بیهوده
و گذشته پلی است
در قفای مان شکسته
کابل ۱۳۶۳

دیدار

ترا ای دوست
یاد کردم به نوروز
دلم از دوری ات
بیتاب و در سوز
قدم فرما بردر دیدهٔ من
بساز دیدار را برحسرت پیروز

جرمنی ۱۳۹۲

جادو

لب من بی بهانه میخندد
دل من شادمانه میخندد
و دو چشم تب آلود من
همچو آهوی جادو شده یی
به نگاهش نگاه میدوزد

آه ای دل
از او گریز مکن
از تمنای او پرهیز مکن
که تو جانانه شدی
و در گردش احوال دلت
عاشق این مرد فرزانه شدی

عنایت

از شوخی چشمانم
نالیدی پر شکایت
خندیده دیده بستم
درخواستی شفاعت
از مستی بازی ام
فریاد و فغان کردی
تو عاشقی ای نادان
غافل از این عنایت

فرستادۀ خدا

افتاده بودم، ایستاده ام کرد
ویرانه بودم، آباده ام کرد
نامش عشق بود
فرستادۀ خدا
غم را ز من گرفت
شادمانه ام کرد
آزاده ام کرد

پرهیز

زاهد!
منگر سویم
پرهیز مده خویم
که از آتش نگاهم
خواهی سوخت روبرویم!

خیال آبستن

تپش قلب جوانه را
در تن درخت
و همهمهٔ زندگی را
در بند بند وجودم
احساس میکنم

هوس نوازش عاشقانه یی
دستانم را به سوی تو میبرد
آه ای بهار دل انگیز
نیاز بودن با ترا
پنهان نمیتوانم
چه من
آبستن خیال تو ام

بلوغ

در بسترسبز نگاهت
ای باغ بهاری
بلوغ نطفهٔ عشق را
چشم انتظارم

حسن نظر

چو نظر میکنی بر من
بدلت دعای خیر کن
که ز حسن نظر تو
دل سنگ گهر گردد

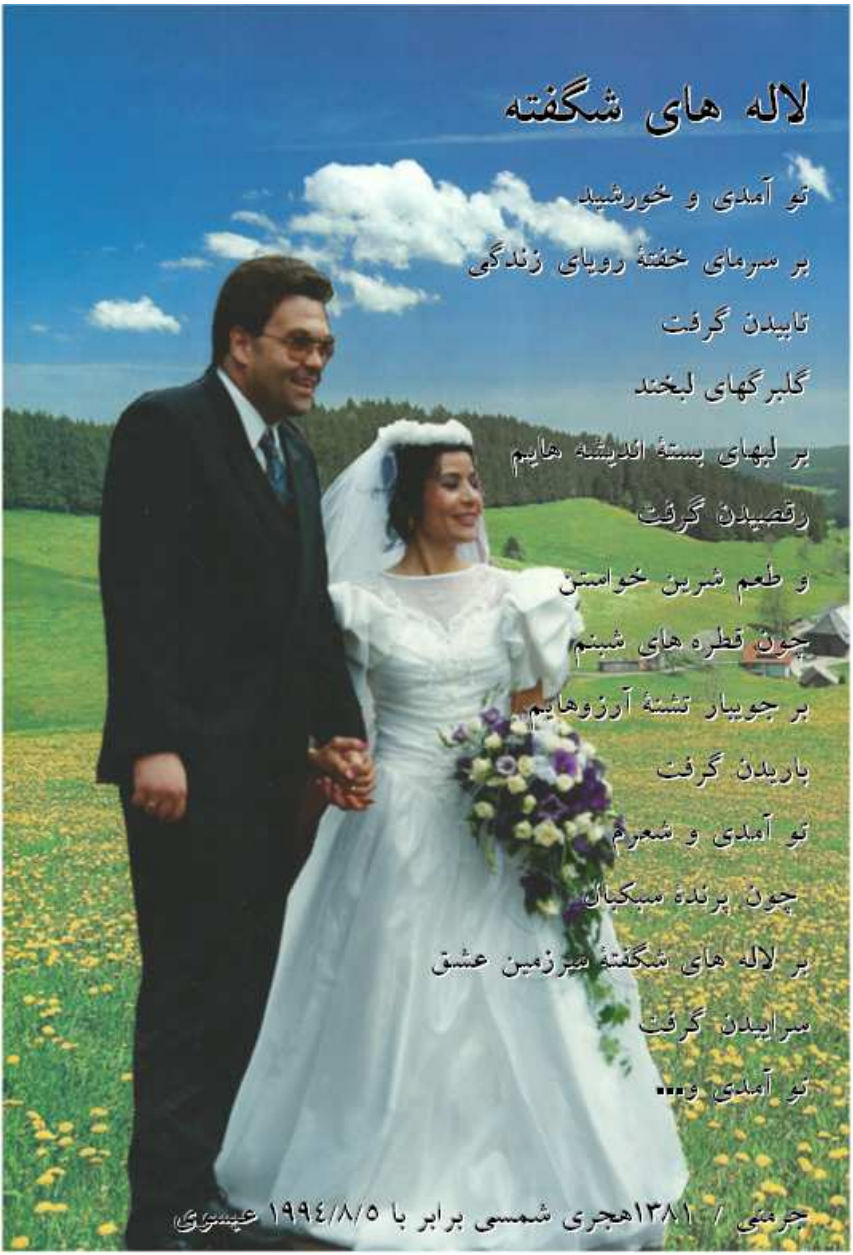
لاله های شگفته
تو آمدی و خورشید
بر سرمای خفتهٔ رویای زندگی
تابیدن گرفت
گلبرگهای لبخند
بر لبهای بستهٔ اندیشه هایم
رقصیدن گرفت
و طعم شرین خواستن
چون قطره های شبنم
بر جویبار تشنهٔ آرزوهایم
باریدن گرفت
تو آمدی و شعرم
چون پرندهٔ سبکبال
بر لاله های شگفتهٔ سرزمین عشق
سرایدن گرفت
تو آمدی و...
جرمنی / ۱۳۸۱هجری شمسی برابر با ۱۹۹٤/۸/۵ عیسوی

تقدیر

با گام استوار سویم آمدی
به تو سلام گفتم
و ناباور
پرسیدم زخویش
چشمش چه روشن است
او از کجا دانست که اینجا چراغی نیست؟

در زیبایی نگاه نوازشبارت
با دست توانا و زیبای عاطفه
چون تولد دیگر
فصل امید را شاداب کردی
سرشار از طراوت اندیشه های پاک
سرشار از سخاوت شاهانهٔ عشق
از کلبهٔ ویرانهٔ دلم
باغ بهار را آباد کردی
در ذهن من کنون
تعبیر خوابهای طلایی گشته ای
تقدیر را درود

که تو را سوی من خواند
اندیشه را سلام
که مرا سوی تو کشاند

جرمنی / ۱۳۸۱

درخت عمر

ای بهار
ای بهار افسونگر
من سراپا شگوفه بار شده ام
از شکوه بارداری ام
حسرت باغ و گلستان شده ام
من سراپا خیال نطفهٔ عشق
شعر و آواز جاویدان شده ام
ای بهار

از رسیدنش دل من
تصویر زندهٔ تابستان است
پرش قلب دهد نوید مرا
درخت عمر من شگوفان است

فریاد سکوت

برای دخترم مینه تیکین به امید دست آوردهای بزرگش در همه ساحات زندگی

دعای من

آفتاب بر تن این سبز حیات
گرمی اش را بی ریا بخشیده
صورتش را در شکوهٔ عبور
حسرت شگوفه ها بخشیده
عطش علم و دانش را به او
در جوانی اش روا بخشیده
سیرت اش را در حضور ادب
جلای حجب و حیا بخشیده
پاکی نفس و ایمانش را
بخشش از نور خدا بخشیده
دعاهایم را در سپاس از خدا
استجاب اش در اعطا بخشیده

جرمنی/ شهرمونشنگلدبخ /۱۳۹۲

بلوغ سبز

گرمی نگاهش
به نوروزم تحفه ده
که شگوفهٔ امید
بلوغ سبز خیال را
جامه برتن کرده

عاشقانه ترین سروده هایم را تقدیم به همسر و همسفر زندگی ام کورت تیبکین میکنم. خداوند بخشاینده در سعادت داشتن اش همه آرزو ها و رویا های زیبا را برایم در عالم بیداری روا فرموده است.

جستجو

ترا من
در طلوع صبحگاهان
جستجو دارم
ترا در بال هر پرواز
در سراشیب نگاه راز
ترا من در سبوی عطر باران
جستجو دارم

ترا من
در صفای شب مهتاب
در هیاهوی سکوت ناب
ترا درهالۀ نور درخشان
جستجو دارم
ترا در شعر در آواز

ترا در زمزمهٔ ساز

ترا من

در شکوه بافته های شعر جانان

جستجو دارم

همسفر من

به شهر گلهای جنگلی
به سر زمین رویایی امید
به چشم دل من خوش آمدی

نگاه و تبسم
درب کلبهٔ من است
پنجره هایش
پلی بسوی خورشید دارد
و دیوارهای خیالم
بارور از میوه های شیرین اند

همسفر من
پیامبرعشق آمدنت را مژده می دهد
و نور
تقدیس این عبور را
در جبین دارد

جرمنی / ۱۳۷۳

سبوی بوسه

نگاهم خفته درآغوش مستی
سخن ازعشق میگوید
لبانم درعبور حرفهایم
سبوی بوسه میبوید
دلت غافل ز جادویم
تلاش بی ثمر دارد
عبور آتشم سویت
حضور باد میجوید

مسیر خلاف

ماهی های سیاه
در حوض پر لجن
در تیرگی سکوت
در دور غوطه های تنبلانهٔ شان
چاقتر میشوند
حریصتر میرقصند

و اما
تپش قلب من
امیدواری نگاهم
نگران تلاش شنای تو است
در مسیر خلاف

ماهی کوچک سرخ!
از لجن بیرون شو
به کبود آسمان
به شفافیت آب روان
و رسیدن به موج بیکران باور کن

شاید

سالهاست که تنها
در زمستان نشسته ام
و اشک دیده را
در یخبندان گریسته ام
اما
چو تکدرخت
امیدیست در دلم
شاید
که برفها زسراپایم آب شود
شاید
با بهار تنم آباد شود
شاید
شگوفه های امید شاداب شود
شاید...

رنگین کمان

ایکاش باران بودم
تا رخسارت را بی حضور شرم
با بوسه میشستم
یا رنگین کمانی در فصل بهاران
تا چشم مبهوتت را
در خویش میبافتم

برهنه پا

ز من فرمانبردار باش
غلامم باش
که من فرمانروای شهر شادی ها
به اندوهت ننشانم
به پایت بند نیاویزم
و گوشت را
به غمگین قصه ها هرگز نیازارم

و چون فرمانبردار منی فرمانروا گشتی!
به فرمانت سر تسلیم فرو آرم
کنیز امر تو گردم
که بی دوست خویش هرگز
سوار بر اسپ نمیرانم
و با او همقدم
بر جادهٔ سنگلاخ
برهنه پا میگردم
ولی در شهر شادی ها
همه اندوه و درد راه

به آب چشمه میشویم
ز من فرمانبردار باش
تا فرمانت روا آرم
و آرمانت به جا دارم

در مهمانی دیده و دل

سروده های بی ریا، بیداری و سخاوت را به دختر ماما و دوستم دکتورس پروین پژواک نویسنده و شاعرۀ با احساس و زیبا اندیشۀ کشور مان تقدیم میکنم.

بی ریا

تو را بعد از عبور سالها دیدم
رمیده شسته از هر رنگ
تو را در موج قصه ها
کمان رنگین یادها
بدل نزدیک؛ بدیده جا
چو پرواز در صدا دیدم
ترا در پژواک دره ها دیدم

جرمنی – مونشنگلدبخ ۲۰۱۱

بیداری

آیینه به تو می گوید که تو
زیباتر از آنی
که در حجم بیانی
وای به آن دیده
که بینایی بیدار ندارد!

جرمنی- مونشنگلدبخ ۲۰۱۱

در استقبال از اسم کتاب "دریا در شبنم" اثر پروین پژواک

سخاوت

ای دلنواز نغمه سرای قصه ها
بخشیدی پرتوان
در قطرهٔ غلطان
بحری بیکران
چه با سخاوتی
درویش مهربان

حیرت

برگ زردی
پیش رویم در هوا
میگریست با فریاد بیصدا
حیرت چشمم خیره ماند به او
آیینه وار دیدم خویش را روبرو

دوری

ای باد وطن
رخت سفر کن
در راه دل و دیده گذر کن
اشکی شو، لبخندی، سلامی
آن رفته مسافر را خبر کن
در غربت رَودش مبادا از یاد
که اینجاست سرود نامش آباد

در یاد آن خواهران افغان که بیداد زمان به آتش اش کشیده است

آتش دل

مرا بیاد بیاور
در فصل لاله های بهاری
که آتش دل شان
عمر سوخته ام را
در سکوت فضا
فریاد میزند

در رنج، خشم و وحشتم از سیاه دلی و سیاه اندیشی جاهلان راه طریقت در شلاق کاری خواهران افغانم

ناسور غم

سرما زده در شهرعروسان سیاه پوش
شادی به فغان
نغمه به گریان نشسته است
در دست جاهلان روید هر دم شلاق سبز
نقش حنا
درجوش خون بریان نشسته است
ازترس دژخیمان
شکسته ناله در گلو
از شرم حقارت
دیده ویران نشسته است
در سراسر جاده با دستان گدایی
غرور شکسته دل
چه بی درمان نشسته است
گریه در گلو
شده از عجز بی صدا
فریاد در سکوت

چه خروشان نشسته است
در جمع سیاه دلی بازار طریقت
خاکستر اوراق در باران نشسته است
با دست هیبت چشم هر پنجره بستند
شب خسته دل
بر رخ جانان نشسته است
دورم از توعزیزم ای مادر وطن
در گوش دلم
غمت بی امان نشسته است
دورم ز تو
آزرده و شرمنده ام ز خویش
خون دلم
به دیده ام گریان نشسته است
ناسور غم
چو صاعقه در جان نشسته است

جرمنی / ۱۳۷۸

برای خواهران افغانم که در قساوت و سیاه اندیشی زمان طالبی در ملأ عام سنگباران و تیر باران گردیده است.

نفرین سنگ

از گلوی پارهٔ یک روح عاصی
قساوت دستا۷۹ن بیرحم را
در سنگباران کردن حدیث زندگی
به تمامیت معصومیت یک ایمان
نفرین میکنم
درلابلای وحشت پرهیز نگاه
از پس حصار پنجره های بیصدا
بی نور بی هوا
تداوم فصل قساوت را
همگام همه اشکهای ریخته شده
نفرین میکنم
شرمسار از ساکت بودنم
در دست گمراهان راه طریقت
دهشت مرگ آور نگاه را
از سنگ بودنم
نفرین میکنم
جرمنی / ۱۳۷۷

تو و من

تو آتش
و من خاکسترم
از خود کامی ات
تو دریا
و من بسترم
ز خرام رامی ات
تو چشم
و من نورم
در بینایی ات
تو مرد
و من زنم
در توانایی ات

کابل ۱۳۶۶

مرد تنهای شب

مرد تنهای شب
صد جام را نوشید
اما لحظه هایش تنهاتر گشت
آزرده خاطر
با میخانه چی جنگی سخت کرد
جام ها را شکست
فریاد زنان گفت
لعنت به هر چه است!

رو سوی میخانهٔ دیگر نمود و رفت
جامی شراب خواست و در گوشهٔ نشست
رنگ شراب یکی
و آن تنها مرد
دیوانه تر گشت
جام مملو از شراب ناب را
چون دیگران شکست

کابل ۱۳۶۲

آیینه ها

زندگی ام
اندیشه هایم
لحظه های عمرتنهایم
میگذرد، میگذرد
آه که تاراج باد
آیینه بندان خیالم را
چسان ویران میکند
دزدانه
از کنار درهای بسته میگذرم
قدم هایم، نگاه هایم، اندیشه هایم
فریاد بیصدا دارد
فریاد بالهای شکسته
فریاد اشکهای ناریخته
میگذرم، میگذرم
و آیینه ها
چهرهٔ شوم نتوانستن را
تصویر میکند
آیینه ها را میشکنم

و به جشنوارهٔ خنده های تلخ
اندوه بار قدم میگذارم

کابل ۱۳۷۰

قهرمان

قهرمان نیست او که نامش را
بدر و دیوار نوشته اند
یا به فریاد بگوش کوبیده اند
قهرمانان ز خویش رسته اند
رنگ خودخواهی ز خود شسته اند
دل از هوای هوس شسته اند
عشق به ناموس وطن بسته اند

کابل ۱۳۵۸

بیصدا

شوق پروازم نیست
آسمان این دیار
بی نیاز از پرش بال من است
شوق آوازم نیست
گوش بیگانگان
بیخبراز طنین ساز من است
شوق دیدارم نیست
ندهد هیچ گلی بوی گل باغ ترا
نسراید در هوا
قمری آواز ترا
بیصدا، بینوا
بلبل بسته لبم، پریده از درگاهت
بی حبیبم بی تو
چه غریبم بی تو

جرمنی / ۱۳۷۴

فریاد سکوت

با درود و سپاس بر شادروان پدر بزرگوارم استاد محمد اعظم عبیدی که رشد معارف و فرهنگ و بهروزی مردم بزرگترین آرزوی زندگی اجتماعی ایشان بوده است.

استاد محمد اعظم عبیدی به روز یکشنبه ۱۰ قوس ۱۳۸۷ هجری شمسی(۳۰ نومبر ۲۰۰۸ عیسوی) چشم از جهان بست و به روز پنجشنبه ۵ دسمبر ۲۰۰۸، در شهر مونشنگلدبخ، آلمان به خاک سپرده شد.

وداع

لحظهٔ وداع رسید
نفس گرم او
و صدای قلبش
بال پرواز گرفت

دست پر مهر خدا
دست تب دارش را
از سرانگشتان لرزان ما
به دست خویش گرفت

آسمان تیره شد
قلب صد پارهٔ ما
بر سرسینهٔ پوشیده اش
از آیت سبز
بستر لاله شد
حرفها گفته شد
اشکها ریخته شد.

روزها میگذرد

شب ها دستان مان سوی خدا

بر سر جاینماز

حضور یاد پر مهرش را

به دعا میخواند.

روزها میگذرد

غم ما شکل دیگر میگیرد

و اما...

از سپاس داشتنش

دفتر خاطر مان تا به ابد

بند در سلسلهٔ پیوندهاست

و امید دیدار

صبردر وسوسهٔ بیدادهاست

۱۳۷۱ / ۱۲ / ۱

عبور بغض

دلم در دوریت پدر
تپش آتشین دارد
عبور بغض در گریه
وزش سهمگین دارد

نگاهم خسته و خاموش
ترا در هر کجا جوید
در و دیوار آشنا
سکوت غمگین دارد

عقاب زندگی بودی
غرور قله ها داشتی
عبور کردی مسیر عمر
افق خون در جبین دارد

روزم چشم در عزا دارد

شب هیاهو در فضا دارد

قلم در دست حدیث غم

هیاهو در کمین دارد

۱۳۷۱ / ۱۲ / ۳۰

ضمیر بیدار

وطنم
به افتخار نامت را
در نام پدرم یافته ام
گرمی آغوش پر مهرت را
در تن مادرم یافته ام
یادت
همچو هوا در هر نفس
در قید سینه ام سر کشیده ام
از تو دورم اما در هر خیال
آتش مهرت بدل پرورده ام

تو هستی زادگاهٔ قصه هایم
خانهٔ خنده های پر صدایم
تو هستی مادر دانش من
ضمیر بیدار در رویش من

سپاس بر تو وطنم
از دیاران دور

خاک پاکت به چشمم

زیبایی سرمه و نور

جرمنی ۱۳۷۲

برگ نگاه

به تو ای بال خیال
پیامی دارم
از غم دوری او

آتش وسوسهٔ داشتنش
دشت و دامان دلم میسوزد
در کویر ذهنم
هوس دیدارش
بر هر برگ نگاه میروید

به تو ای بال خیال
امیدی دارم
از نیازمندی ناب گفتار
از تمامی شکوه دیدار
از خیالات خویش
از تمنای او...

در کشمکش روانی و نا امیدی از دست دادن باورم در اخلاص دو انسانی که هر یک شان در قلبم جای خاصی دارند.

خسته

چه کسی خنجر تقدیر را
بهانهٔ خشمش کرد؟
چه کسی
گلوی عشق درید؟

با دو چشم خونبار
خسته از باور خویش
در رسیدن به پیوندی
که دیگر خون به رگهایش نیست
ز در خانهٔ تو رخت سفر میبندم
توشهٔ راه من
حسرت عمری است
در رسیدن به هیچ

برای آن عده خواهران افغانم که جوانی و زیبایی عمر شان تاراج مردسالاری گردیده است

شرح احوال

ایوای تو ای مرد
بال و پرم شکستی
درب قفس ببستی
بهر هوس خویش
لحظهٔ کوتاه اگر شادم کردی
یک عمر بی پروا
تاراجم نمودی!
ایوای من
شاهد حالم همه دنیا
در ظلم تو یک قرن
بشکسته غرورم را نشستند به تماشا
در ذکر حقوقم شده ولوله برپا
اما ای جاهل توانا
در دوام آخرت ما
کوتاه عمر امروز مرا

بود چه پروا؟

ایوای تو حاجت و قبول تو

به شرح احوال من

در پیش خدا

فصل ها

خزان امید من
از گرمی نگاهت
بهاران گشته است
ویرانی دلم
در دست توانایت
چه سامان گشته است

ای مهربان ترین
این جاودانه است؟
یا گردش چشم مستت
از امیدواریم
سر گردان گشته است؟

فریاد سکوت

در سال ۱۹۹۰ برای اولین بار با تاسیس انجمن نادا در شهر کابل تهداب اندیشه و عمل کمک برای همه معلولین و معیوبین صرف نظر از علت ، زمان و مکان معلولیت شان ، در افغانستان امکان پذیر گردید.

با سپاس و قدردانی از خدمات انجمن نادا و کارکنان اش تحت ریاست دیپلوم انجنیر حمیدالله عبیدی

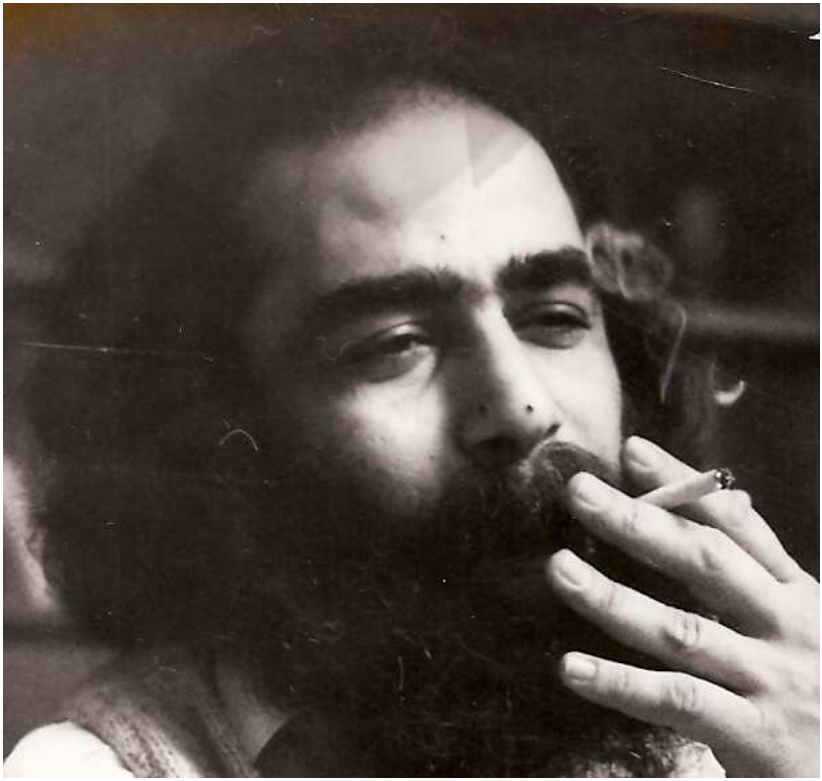

مشعل بدست

در شهر تاریکی
هر گوشه ناله بود
و بیداد ناامیدی
بر هر ناتوان یک تازیانه بود
پایان جنگ اجنبی بی نشانه بود
ولی
آن مشعل بدست در راه روانه بود
در هر خانه معلول
در هر خانه معیوب دردمند میپرسید
امروز من است ناشاد
فردایم بود برباد
اما چه چاره بود
راه ها و کوچه ها پر ازماین بیگانه بود
ولی
آن مشعل بدست در راه روانه بود
در هر خط عبور
نوری میگشت روشن
در دست هر معلول دستی برای کومک

در قلب هر معیوب قلبی برای خدمت
پایان جنگ لعنتی بی نشانه بود
ولی آن مشعل بدست در بی پایی اش
با همت دو دست و اندیشهٔ بلند
شهر را عبور کرده و بسوی قریه ها
در راه روانه بود

کابل / ۱۳۷۸

***NADA= National association of disabled of afghanistan**

نا گفته ها

از فشار درهای بسته
از هلهلهٔ ناگفته ها
از تراکم حرفها
پوستم ترک برداشته است
و ناصبوری امواج توفانی
ساحل دلم را از هم میدرد
در سرزمین مسخ شده
آنجا که من بودنم
از آن من نیست
آنجا که تقدیر زن بودنم
چون پنجره بسته اندیشهٔ ممنوع
به زندانم کشیده است
ناخدایان تاریکی
فریاد غرق شدنم را
با شادمانی به تماشا نشسته اند.
کابل ۱۳۷۱

سروده های «پژواک صدا» و «گنجینه وار» را به مامای یگانه و مهربان ام شادروان دکتور نعمت الله پژواک تقدیم میدارم.

دکتور نعمت الله پژواک بروز هشتم عقرب سال ۱۳۸۸ مطابق ۳۰ اکتوبر سال ۲۰۰۹ عیسوی در شهر ورجینا امریکا جان به حق سپرد و روز یکشنبه مورخ ۸ نومبر به خاک سپرده شد.

پژواک صدا

دل من بار دگر
خیمهٔ غم کرد بر سر
چشم من تیره شد و
اشک ز در در به در

خبر رفتن ات
لرزه به اندام افگند
شکست ستون دل
زلزله در جان افگند

پژواک صدایت
به گوش دل جاویدان
خون تو در رگ من

سلسلهٔ یک پیمان

مشعل نام تو بادا
روشنی راه سفر
یاد اعما ل تو نیک باد
از ازل تا به ابد

روانت شاد و مکانت باد
بهشت برین
یاد تو در دل مان
در گردش رسم بهترین

۲۰۰۹/۱۱/۰۵

گنجینه وار

شادمان میگفتم: ماماجانم سلام
جوابت مهربان
اوه جان ماما
پل یک عاطفه بود
چه مبارک لحظه بود
درعبور صدا

من به فرسنگها از تو دور بودم
به هنگام وداع
و اما
از تو و مرگ در یکدم نتوانم گفتن
پژواک نام تو
عمر فرزانه و بلند دارد
نعمت معرفتت اصل برومند دارد
و سرور داشتنت
دفتر خاطرم را گنجینه وار
شکوه پوشش پیوند دارد

روانت شاد مکانت باد بهشت برین

یادت باد جاویدان در

گردش چرخ زمین

مبادا

در اضطرابم
ای مادر عزیز
ای گهوارۀ لطف الهی
ای کوه استقامت
ای باغ پر ثمر

مبادا خسته گردد
قلب پر تابت
مبادا بسته گردد
چشم آفتابت
مبادا لب بدوزد
صحبت نابت
در اضطرابم...

جرمنی / ۱۳۹۰

معیاد

درین فصل رفتن ها، ریختن ها
در این جشن دور افتادهٔ تنها
مرا دریاب ای دوست
دلم در یافتن بزمت دلتنگ است
مرا بنواز ای دوست
که در من
وسعت اندیشه های وحشی ناگفته
در جوش است
و د رشیدایی چشمم
شکوهٔ موج پاییز در خروش است

فریاد سکوت

برای ماندن باید نفس کشید
در فضای ترسناک
در هوای مسموم
و برای دوست داشتن
باید رنج برد و اشک ریخت

در شبی پر ظلمت
نالۀ ویران کننده
سینه آسمان را میدرد
سقفی فرو میریزد
فریادی
در گلو خفه میشود
و آرزوها ...
همراه با قطره های سرخ خون
سیاه می شود و میخشکد
انسانی میمیرد
و فریاد سکوت به اوج میرسد

نور خدا

مادرم
قدم های تو است
به در خانهٔ من
خشت طلا
گرمی مهر تو است
در چشم دلم
نور خدا

بی عنوان

سیگار نیم سوخته
سطور خط خورده
خشکیده اشک هایت
بر دفتر نیاز
دروازه نیمه باز
و تنها یک پیام
رفتم مرا ببخش...

شکوه عبور

بعد از من
دفتر خاطرت را
در غم دوری من
خسته و زار مکن
که با هم بودن مان
پیوند نایاب بود
فارغ از قصه های ناشاد بود
و بیاد داشته باش
که زمان قافله وار میگذرد
و در آنسو در ابد
لحظهٔ بعد ترا
در شکوهٔ عبور
جاویدان خواهم داشت

من

من
در لا بلای دامن گلرنگ زندگی
تار کمرنگ
در بافت یک گلم
یا پاره ابری
سرگردان
در پهنای آبی صحرای آسمان
گر تاری بگسلد
یا بادی بوزد
گویی نبوده ام...

کابل ۱۳۶۶

زندگی نامۀ کوتاه پوهنمل دکتورس زرغونه عبیدی

زرغونه عبیدی در سال ۱۳۳۷ هجری شمسی مطابق به سال ۱۹۵۸ عیسوی در شهر کابل چشم به جهان گشود. بعد از فراغت از مکتب رابعۀ بلخی، تحصیلات عالی اش را در رشته طب در پوهنتون کابل به پایان رسانید و شامل کادر پوهنځی طب کابل گردید. او تا هنگام مهاجرت به حیث استاد فارمکولوژی وظیفۀ تدریس محصلان سال چهارم پوهنځی طب کابل را بر عهده داشت و در کدر علمی الی درجۀ پوهنمل ارتقا نمود. او در همین ساحه با استفاده از یک بورس سازمان صحی جهان، مدتی به تحقیقات در رشته فارمکلوژی در هندوستان پرداخت.

همزمان با تدریس در پوهنتون، او به حیث دکتور ولادی و نسایی در شفاخانۀ ملالی زیژنتون نیز کار میکرد. در کنار ایفای وظایف رسمی، در اوقات فارغ در کلینیک

صحی مادر و طفل و در سالهای اخیر در کلینیک انجمن ملی معلولین و معیوبین نیز به شکل رضاکار به تداوی بیماران مصروف خدمت بوده است.

زرغونه عبیدی، از اکتوبر ۱۹۹۲ عیسوی بدینسو در آلمان اقامت دارد. او پس از آموختن زبان ، کسب جواز کار مسلکی و اشتراک در سیمینارهای تخصصی طبی (میبیک در شهر کلن آلمان) به حیث محقق در یک مرکز تحقیقات فارمکولوژی شامل کار گردید.

اکنون او تمام وقت خود را وقف انجام مکلفیت های شخصی، خانواده گی و اجتماعی اش نموده است و اما هنوز هم با سازمان های آلمانیی که به تداوی کودکان افغان در آلمان مبادرت می ورزند همکاری داوطلبانه دارد.

زرغونه عبیدی ازدواج نموده و سعادتمند داشتن دخترش است که "مینه" نام دارد.

او از شمار اعضای بنیادگذار کانون آسمایی است.

زرغونه عبیدی از آوان نو جوانی علاقه و دلچسپی زیاد به کارهای ادبی داشته است. او امیدوار است فرصت آن را بیابد تا آرزوهایش را درین ساحه جامهٔ عمل بپوشاند.

برای او خاطرات زندگی در وطن، دوران فعالیت های مسلکی و علمی اش در رشتهٔ طب و خاطره های گرانبهای همکاران و دوستانش از جملهٔ سالهای پر ارزش و فراموش ناشدنی زندگیش بشمار می رود.

Schrei der Stille

Gedichtssammlung

Zarghona Obaidi-Teebken

Erste Ausgabe : Sommer 2013

Mönchengladbach

من

من
در لا بلای دامن گلرنگ زندگی
تار کمرنگ
در بافت یک گلم
یا پاره ابری
سرگردان
در پهنای آبی صحرای آسمان
گر تاری بگسلد
یا بادی بوزد
گویی نبوده ام...